

طرح ها و سندها



سیاه مشق مایی از

هما نگیر صداقت فر

طرح ها و پندارها

-۱

مگر از روزن دروازه ی منظومه ی ما
آفتابی دگر اندیش فراز آید با مهر
تا شبِ ظلمتِ خلقت
به سحر بنشینند.

-۲

به چه انگیزه،
در کدامین شمارشِ آغازینِ ازل،
در کجای نامتناهی،
با کدام دستِ معجزت
آفریده شدم؟

سهمی ز بضاعتِ فهمِ این چهارم اگر بود
اذان انا الحقم تا به گوشِ کبریا می رفت.

-۳

تا شب‌نمی به ناز ننشیند به دامن صبح
راز ظهور آفتاب از کناره ی شب
شاعرانه نیست.

-۴

در ناگواری آب های این مرداب
درنگ کن،
تشنه ی مفلوك؛
آن سوی همهمه مشتى سراب مانده و بس.

-۵

كمى بيش از اينم اگر شعور قضاوت بود،
در برزخاى ِ بود و نبودم
جان نمى فرسود.

- ۶

سهمى به سزاتر از شعور
نصيبت بودم اگر،
تقدير
منصفانه ترم بخت رقم مى زد.

- ۷

و خداوند
هرگز آدم را
ز بار معرفت،
بهره ور نخواست؛
رقابت را
- باری تعالی -
در حقّ خود روا نمى داشت،
پنداری.

-۸

در گذارِ معرفت،
آدم
هزاران خدای واره سرشت
- از سیم و زر
و از تراشیده ی سنگ نیز - ؛

در گذارِ تمدن،
اینک
آدمیزادگان را
خدا می کند
انسان.

-۹

سلام
فریبِ تمنّاست؛
گوتا نطفه ی خواهش
نیازی راستین باشد
یا نباشد.

-۱۰

سر بردارم از این خاک؛
گوگر هزار روزِ رستخیز
بباید و
محک زنان
بگذرد از من.

-۱۱

شرمت

زنانه ترین حریم سرخی خطر است،
یا منصفانه ترین شراره ی هشدار:
کاین جا قلمرو عشق است، هان!
حذر کن و آنسو ترک بمان،
مباد
جان بسوزی از آتش حرمان.

-۱۲

مگر ز چاک گریبان تو کرده گذر
نسیم سحر
که خنجه ی نوعروس بهار
- بر طبق -
می کشد به سر.

-۱۳

دوباره بوی گل آمد ز باغچه؛
خدای من،
تو از سفر آمده یی باز؟

- ۱۴

دردی دوا نمی کندم رخوتای موقت؛
رحمی، خدای را،
مرگ!
ای نشئه ی جاوید.

- ۱۵

بهار نارنج
با عطرپاش سپیدش
به کوچه باغ خاطره هام
بهار می پاشد؛
که گفته بود:
«با تك گلی بهاران نمی شود؟»

- ۱۶

نیمی ز عکس آن که ام
در آینه پیداست؛
آن نیمه ی دگرم،
اَمّا
با شکستن آینه حتّا
هویدا نیست.

- ۱۷

شَنابِ شِکفتنِ غنچه و
آغوشِ تنگی کاسبرگ؛
این بی وفای خام بین
که سینه چاکی آن نازنین نمی بیند.

- ۱۸

تاری از تشویش
تا تابیده بر پودِ خیال
لذتِ این بیش و کم
حتّا دمی
مقدور نیست.

- ۱۹

چه شمیم سرخ گلی،
چه حال و هوای بهاری؛
بشارت مقدم یار است
این هلهله
پنداری.

- ۲۰

آه-
وقتی به تارکِ ایوان شامگاه
فانوسِ انتظار
نمی بایدت
دگر آویخت،
اندوه
کز می کند به آستانه ی درگاه.

- ۲۱

زن را
غریزه های شباب
دیری است تا زدوده ز خاطر خواهش هاش؛
شراب و
شعر و
شرافتِ عشق:
این است
طریقت من
به پیره سری.

- ۲۲

پایان فصل
همیشه سرآغازِ برگِ دیگری است؛
گوش کن!
بادهای کولی پاییز
پاورچین ز گورِ برگِ ها می گذرند
وسکوت و هیاهو
اعتبارِ حضورِ یکدگرند.

- ۲۳

کف شاشِ مادیانی
بر فضله ی پوسیده ی خویش:
بر سفره ی دیؤ نشستن
چه مصیبتی است،-
نیست؟
این خیلِ خرمگسان را باش،
اُمّا
یله بر خوانِ لیاقتِ گندیده ی خویش.

- ۲۴

ای صبوریِ سنگوارِ تحمّل،
ای ناگزیریِ با درد
در هم آمیختن،
ای زیستن!
شکرا،
چالاک می گذری و
دور می شوی از من.

- ۲۵

آمیزش زنبور و گل را می ماند این عمر:
درنگی،
در فرصتای مکیدن شهد
زنوش نافه ی گلبرگ.

- ۲۶

بی گذر از رنج
به گنج رسیده را مانی؛
شگرف تجربه را بر این سرای یگانه
قدر نمی دانی.

- ۲۷

تا تعادل شاهین ظلم سنج روزگار
دستان عادل
هوشیارانه به کار؛
یعنی به پشت ضمیر نا به خود آگاه،
قراولان منصفی مدام
در کار انتقام.

- ۲۸

بوزینه ها
- غافل ز تناسل ممتد نسل ها
به سوی تکامل -
«آدم شدن»
به طومار غریزه های خردکشان نیست؛
و هم آدم،
«انسان شدن»
به ردیف تمناهایش.

- ۲۹

پس از عزیمت من
گوهر چه باد،
باد؛
تا زنده ام ولی
داد،
فریاد از این همه بیداد.

- ۳۰

یقین صدافت نهفته در زلالی شبنم؛
به چهر کدام گل ولی
بنشیند
این گوهر تر
تا خوش بدرخشد در آستان سحر.

- ۳۱

نه آفتاب را در خلوص درخشش درنگ
و نه خاک را در صمیمیت زایش تردیدی؛
این ابر تیره دل
دریغ اگر کند اما
باران رحمت خود را...
این ابر تیره دل
اما...
وای.

- ۳۲

بدین گونه تا که پوشش این شام
ظلام بی سحری است،
شب زنده دارِ عجوزِ زمانه
باردارِ یلدای دیگری است.

- ۳۳

این ذره ی غبار منم -
سرگشته در دل این گردِ بی قرار منم،
ردّ حضور من بر این سفینه به جز
[گردِ خاک نیست:
این هیچ گم تبار منم
منم.

- ۳۴

این گونه ام که کشیده شب به درازا
یلدای هیچ ستاره ی بی مهر
تا سپیده
نپایید.

- ۳۵

تشنه جانم:
عطش زده بی در کویرِ تموز؛
در اشتیاق جرعه یی ز طراوتِ تر
تاول می زند لبم:
آبشاری از خنکای عشق می طلبم.

- ۳۶

کفایت نبود
آن یکی پندِ پیر تجربه،
باور کن:
هزار پار و پیرار اگر
پسپاشتِ عمر بود،
و کروری از فردا فرار ویمان اگر،
امروز نیز
در حسرتِ دیروز می گذشت.

-۳۷

چندان که ابر در تبلورِ شبگیر
قطره قطره بلورین شد و بارید،
و طراوت در طیف نور
به دامنِ خیسِ سرو آویخت،
من از کنار پنجره دیدم،
سقاوت خورشید
بر بام قوس و قزح
براده ی زر می ریخت.

-۳۸

آفتاب را
با رهروان شب زده قاعده این است:
کور باش
یا سرسپرده ی نور باش.

-۳۹

نفرینِ شبِ باره‌های عجوزه
ماه را به پشتِ پرده‌ی شرم می برد؛
های
زیبایی!
عریانی تو را چگونه به طرحی توان نگاشت؟

-۴۰

تندیسِ سنگ بودی و یخ؛
زهرم بوسه‌ی من بود
که کم گمک برکه‌ شراب شدی،
مرا ز آتش خواهش ر هاندی و خود نیز
آب شدی.

-۴۱

راهی به روزنِ اندیشه‌های توام نیست؛
نیست می شوم آخر
در این سرابِ بیم و امید.

-۴۲

يك برگ گل به باغك بی از من بهار می آرد؛
ای بودندت نوید باغ‌های سوسن و یاس
از در درآی و دریابم:
باغك تنهایی ام را برف ناهنگام پوشانده است.

- ۴۳

خراب تر از آوارِ داربستِ سست بنیادم
که ش هزار مرتبه بار
سنگین تر از توان تحمل اوست.

- ۴۴

سرد و تاریکم:
خلوت تنهایی ام را برف ناهنگام پوشانده است؛

ای همه هرم محبت
نوبهار خاطر من
ای سفیر نور!

تا مگر تو
بی خبر از در فراز آیی
چون همیشه مهربان
آغوش بگشایی.

سرد و تاریکم...

- ۴۵

دستم به دامن
ای عشق
پنهان بمان به پشت حجابِ تخیل من؛
تو آخرین پناه امن منی
بمان به همان گونه که بی -
خدای را

مباد
ز رمز و راز نهفته
پرده برفکنی.

- ۴۶

دُردی است
ته نشین پیاله -
هان!
مباد به غفلت اش
قطره بی حرام کنی؛
لاجره نوش کن،
رفیق
مباد
پروای ننگ و نام کنی.

دُردی نشسته در دلِ خُم...

- ۴۷

او را ز لطافت گلبرگ وامی
واز تناسبِ رعناپی
نصیبِ کلانی است؛
در این خنکا
گناه اندیشه خیالی
ز آرزوی من
می گذرد.

- ۴۸

آدم را ز نور شعور
بر حذر داشت؛
بر او امّاء،
تمنّای خواستن مستولی بود:
جسارتِ آزمون
آغازین عصیانِ انسان شد.

- ۴۹

فارغم،
فارغ از غم کم و بیشم؛
نه -

میاندیشید

درویشم،
خورجین من ز تجربه لبریز است:
تا هی کنی دوباره مرکب تن را،
الله الله!
که عصر پاییز است.

- ۵۰

بی اخمی بر ابروی کینه
ز آشنای غریبه
گریختم؛
خود غریبه شدم امّا
به ناچاری
تا با غریگان درآمیزم.

- ۵۱

از مردمان گریخته،
در سنگری میان من و سنگ
اندیشه کرده ام به تأمل
کام تلخی خود را:
سختی کشیده ی ناکسان غریبه بوده ام بسی،
امّا
همواره سخت
خانه خراب خویش و خویشتم.

- ۵۲

پیرانه سر
به ژرفِ باورم
هنوز
«کمال»
پسندیده تر از «جمال» نیست؛
کمالِ جمال را
در این دو روزه ی باقی
آرزومندم.

- ۵۳

پا بر رکاب سمند سُمِ طلایی خویش،
نیاز
هرچه بتازد
به ساحت دل من
قناعت پیشه تر می شود
کیشِ سرشتم؛
خورجین حافظه ام ز تجربه لبریز است:
هی می کند نیاز اگرچه توسن خود را
مرا عنان به دست و به پاشنه مهمیز است.

- ۵۴

چندان که شب
- بی اعتنا به شطّ خون شفق -
خیمه بر سیاهی آفاق می زند،
غروب غم زده را در شهادت نور
فرصتِ تعزیتی نیست؛
وقوع حادثه ها - آه
گاه
بی رحم است.

- ۵۵

تنهایی
تداومِ ناعلاجیِ زخمی است
درنشسته به شورابه ی درد؛
دردت به جان من امّا،
زخم
بسوزانم و آزمند این و آن مکنم.

- ۵۶

خیال می کنی که صفای احساسم را
با تیرکمانِ تهمتی ناروا
سینه دریدی؟
باشد؛
نوش تو باد کبابِ جان و
شراب خون قناری،
ارزانی تو باد
بزم خونخواری.

- ۵۷

قانون جنگل است
آیینِ تجدد ما:
هرچه تیغت تیزتر
دشنه ناپرهیزتر
خون ریزتر.

- ۵۸

نه نیازی مرا به نوحه ی صد سوگوار بود
نه به مرثیه در رثای جنازه تمنایی؛
برای کفن بریدن من،
باری
یک غمگسار بس.

- ۵۹

از سبز زیستن کجا سخن به میان است؟
زرد است و سرخ بهار و خزان عمر:
پروای مردن است هماره و
عصیان لحظه ها.

- ۶۰

پربهره ترین معامله
در اصل
تبادل عشق است
در ملتقای صافی و صفا،
بی آزی -
یا نیازی به اعتبار توازن.

- ۶۱

عطری که در طبیعت سوری است
پر می کشد
هرآینه در هوای نیمروز:
تا پسین،
- به هوش باش -
این باد شرطه نمی گذرد دگر
زگذار زمان.

- ۶۲

بروب غبار خستگی از توسن. تن من،
بارِ گران. مرا به گرده کشیده
این همه راه.

- ۶۳

قهر است با من این شب یلدایی،
آفتاب؛
هم بسترا!
به مهر بی دریغ خویش
با طلعه ی صبح
آشتی بده مرا.

- ۶۴

یکچند ز عشق سخن به میان بود،
چندی ز عشق ورزیدن؛
پیرانه سر
اینک
عشق
در آستانه ی باور ایستاده
در مقام پرستیدن.

- ۶۵

زیبایی تو را عروس بهاران
به وام گرفت:
تری
طراوت
صفا
شکوفایی؛
پانه،
تو خود مگر عروس بهاری:
نمادِ زیبایی.

- ۶۶

من و کاستی های کلان،
من و احساس توانگیر تعهد به دوش عاطفه،
من و بی امانی زخم درد نیش کسان...

من -

بی توش و بی توانم و رنج های زمانه کران تا به کران؛
آه،

چه کاهلانه می گذرد
توسن تن من
ز کوره راه زمان.

- ۶۷

در ملتقای غم و غروب
ز هدان شوم عجوزه بی آماس می کند؛
پتیاره،

پیر شب

به عادت تکرار
آبستن کابوس وحشت است.

- ۶۸

همشیرگی

- دیده ایم بسی -

دلالت خویشی نیست:

چه بس غریبه که آشنای درد تو بود

چه بس برادر همخون

که پا به نبرد تو بود.

- ۶۹

خوابِ خوشِ خرفتِ نیمروزم را
خُرناسِ فراخوانِ هشیاری
بر آشفته می کند؛
گرفتارِ بیداریِ خویشتم هماره
در شبانه های بی خوابی.

- ۷۰

های!
چگونه برویم این همه لایه های درد را
صیقل شود تا دلِ سختِ آینه باز و
جوان شوم؟

- ۷۱

ای قیامت پیشه ی شیرینِ دیروزین،
ای پری وارِ پریروزین!
نقشِ کدام حقیقتِ جانگاہ است
این انعکاسِ منکسر
بر آینه های دق
امروز.

- ۷۲

میعادجای ما
بر گرده گاه رفیعِ اعتماد بود؛
بادی ز دوزخِ تردید
در جانِ باورمان تنوره کشید و ما اکنون
آخا
به حضيضِ خیانتِ فروریختگانیم.

- ۷۳

در این روزگاران بی باران
« سترون »
تفسیر آغوش روسپی زنی است
که تحفه ی عشق را
پایش رگباری پندارد
تا فروکش شهوتِ توفان.

- ۷۴

قمارِ بخت را چندان به جدّ نگرفتم:
ز پا ننشستم
هرگز از تلاش
و پوییدم
هماره
برای جوییدن؛
شکیبانه امّا
عبور فصل را برشمردم به امید بهار.
زمان به باد از من گذشت،
آفتاب در عنفوان صبح
به خیمه گاه ابریِ ظلمت پنهان شد.

اینک

در آستانِ کهنسالی -
وقتی نمانده امیدی دگر برای امید،
ناگهان
زمستان شد.

- ۷۵

مبارک قدم باد طلعت طلایی خورشید
- این مصداقِ طلیعه ی نور امید -
به ظلمتای کوچه ی فقر.

- ۷۶

شیرین!

با شوری که تو در تدارکِ سفری
صد زخمه ی تیشه ی فرهاد
برنمی کشد از جامه دان. تو
تسمه ی تصمیم.

- ۷۷

فکورِ خیالباف،

- دوست شاعر من -
دیرگه دیروز را
بزرگ بینانه می سراید
و به دورگاه فردا
بزرگوارانه می نگرد؛
عینکی اش بود
لا اقل
ای کاش
برای تغزل امروز.

- ۷۸

تا کی بخواهم و نتوانم
تا کی بگویم و با وعده ها وفا نکنم؟

اینک غروب واقعه،

هشدار!

پیش آر شعر و شراب را
هدر مده این دو سه باقی
دقایق ناب را.

درود من به تربت آن حکیم که گفت:

گمان مبر بجز این

طریق صواب را.

